علی بابا و چهل دزد بغداد (۱)

روزی روزگاری در زمان های گذشته، در بغداد، سرزمین آفتاب درخشان و شن های روان دو برادر زندگی می کردند که نام یکی علی بابا و دیگری کاظم بود. کاظم با زن ثروتمندی ازدواج کرده بود و در ناز و نعمت زندگی می کرد در حالیکه علی بابا زندگی زن و بچه اش را از راه چوب بری در جنگلی در حوالی خانه شان می گذراند. یک روز وقتی علی بابا به جنگل رفته بود، چند اسب سوار را دید که به سرعت در میان ابری از گرد و خاک به طرف او می آیند، او که فکر می کرد آنها دزد هستند به سرعت از درختی بالا رفت و لای شاخ و برگ آن پنهان شد. . .

صفحه ۲

چند نمونه از نقاشیهای ارسالی برای مسابقه

الهه و آرمان مهدوی از کرج

سروش شاکوی از تهران

رامینه امینی از اصفهان

پوریا هادی زاده از تهران

الهه و آرمان مهدوی تقدیم می کنند

دردسر خسرو!

...مثل این که گروه خونی مون به هم نمی خورد چون وقتی دندون های منو به خسرو پیوند زدن، دهنش پس زد! عمل پیوند موفقیت آمیز نبود، عوضش حالا من با افتخار می تونم بگم که یه «چ.س.م.خ» اصیل هستم!

بعد از این که تعطیل شدیم رفتیم تو پارک نشستیم. همین جوری که زل زده بودیم به ساندویچ فروشی کنار پارک، شروع کردیم به فکر کردن (آخه در راستای همدردی و همدات پنداری با دوست داغدارمون تصمیم گرفته بودیم ما هم ساندویچ نخوریم، آخرشیم!) همه برگ های درختا رو تا شعاع پنج متری و اعضای خانواده محترم موش های ساکن در جوق های آب رو ۱۷ الی ۱۸ بار شمردیم تا به این نتیجه رسیدیم که هر کی تو یه زمینه ای استعداد داره و خلاصه ما این کاره نیستیم!

– حالا چی کار کنیم؟

– مجبوریم از یکی دیگه کمک بگیریم.

– چی می گی؟ یه «چ.س.م.خ» هیچوقت از یه ملنگ کمک نمی گیره! (ملنگ به کسایی می گن که «چ.س.م.خ» نیستن به چیزی تو مایه های «مشنگ» هری پاترایان)

– ولی همه دنیا تعیض نژادی رو محکوم کردن، ما نباید بین خودمون و سایر نژادها تفاوتی قائل شیم و آنها را از حقوق طبیعی خود...

– ببینم سهیل، مثل این که بابات تازگی ها روزنامه زیاد می خونه، نه؟

(خدایی این چنگیز خیلی حالیشه، خوب فکر آدم ها رو می خونه!)

– آ...، خسرو چرا اینطوری شدی؟!

منصور که اینو گفت، من و چنگیز بر گشتیم دیدیم خسرو داره عین انار آبلمو مچاله می شه!

– خسرو، با من حرف بزن... به خاطر آقا سعید ساندویچی تحمل کن! خسرو...

– به جای حرف زدن برو یه چیزی پیدا کن این بخوره! مثل این که معده اش قاط زده و افتاده به جون اعضای بدنش و داره از تو می خورشون!

– آخه نمی تونه چیزی بخوره که...

در همین لحظه به چیزی مثل کرم شیتاب تو مغزم جرقه زد، دویدم و از خونه میکسر mixer مامانو آوردم (البته بواشکی! چون مامان اصولاً ترجیح می ده من و سارا دزدیده شیم تا لوازم آشپزخونه!) سر راه هم یه ساندویچ و دو تا نوشابه و سالاد و چیپس گرفتم، همه رو با هم تو میکسر قاطی کردیم و با یه «نی» دادیم دستش، اونم مثل توپ پلاستیکی که بادش کنن به حالت اولش برگشت! هنوز عرفمون از این عملیات خطیر خشک نشده بود که شندیدیم به صدایی از پشتمون می گه: «می بخشید آقایان! آیا می توانم لحظاتی روی این نیمکت بنشینم؟ البته اگر مزاحم جمع دوستانه و گرم و صمیمی شما نمی باشم!»

چنگیز برگشت که به «نه خیر!» گنده بکوبه تو صورت این خروس بی محل، ولی دهنش که برای گفتن «نه» باز شده بود دیگه بسته نشد! من و منصور هم چرخیدیم و زل زدیم به اون... اون... شما «باب راس» رو می شناسین؟ همون نقاش برنامه «لذت نقاشی» که با موهاش می شه، پنج تا ژاکت بافت! خب، این احتمالاً پسر کوچیکه اش بود!

پسره خوراک حیاط مجید کوچول اینا بود (آخه یکی از بیعی هاشون تنهاست، داره دق می کنه.)، طرف که دید دهن های ما هر

بداشتی نیست... جون مادرت!... نه نه نه... آخ!

یکی از فواید شب بلدا اینه که طولانی ترین شب ساله و واسه همین کلی وقت داری آجیل و هندونه و چیزای دیگه بخوری و بعد تا صبح از دل درد بپیچی به خودت و بری درمانگاه. البته بیشتر فایده اش به جیب دکترها می رسه. اما اونام باید نون بخورن دیگه (فکر کن اگه ماها نمی مردیم، مرده شورها از کجا پول درمی آوردن؟!) امسال، فردای شب یلدا که رفتیم مدرسه، خسرو یه جوری دیگه ای شده بود. زنگ تفریح از کلاس بیرون نیومد و از اون مهمتر: لب به ساندویچ مخصوص به متری اش که مامانش چهارجور غذا لاش می پیچه نزد، این اتفاق یه چیزی تو مایه های خفه شدن ماهی توی آبه و فقط ما خسرو رو خوب می شناسیم عمق فاجعه رو می فهمیدیم.

چنگیز گفت: «خیلی حالش خرابه، حتماً باباش مرده» منصور گفت: «نه بابا اگه مرده بود حتماً سیاه می پوشید، من گفتم: «اوناهاش، نگاه، جورابش سیاهه!» منصور گفت: «واسه این که سه هفته است نشسته شون!» چنگیز گفت: «خسرو رفیقمونه باید بهش دلداری بدیم.» واسه همین سه تایی رفتیم پیشش و من دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم: «می دونم مصیبت بزرگیه...» خسرو نالید: «آره، پدرم داره در می آد...»

– ولی چاره ای نیست باید فراموشش کنی.

– نمی شه بابا، یوسیده بوی گند گرفته...

– مگه خاکش نکردین؟!

– دندونمو؟

– بابالو!

– بابام می گه؟ دندونم در می کنه! دیشب داشتم با دندونم آجیل می شکستم یهو درد گرفت، حالا هیچی نمی تونم بجوم!

منصور گفت: «خب پاشو برو دکتر!»

چنگیز شاکی گفت: «دیگه چی؟ مگه «چ.س.م.خ» مردن که یکی از اعضاو بفرستن زیر آمپول دکتر؟! ما خودمون ردیفش می کنیم!»

– ردیف؟ بنده خدا، این دندونا انقدر فعالیت کردن که با شصت ونه بار اروتدنسی هم ردیف نمی شن!

– منظورم «ردیدیف» بود، یعنی درستش می کنیم.

– آهان، از اون نظر!

– حالا دهنتو باز کن ببینم چش هست؟ ... اه، اه، توی آجیلتون سیر هم ریخته بودین؟

خدایی این چنگیز خیلی حالیشه ها، خوب بوی سیرو از پیاز تشخیص می ده، مخصوصاً حالا که با بوی پسته و بادکنک هم قاطی شده بود و یه هوا ترشیدگی انارو هم می شد تشخیص داد. فهمش کار هر کسی نیست!

– اینجا که هیچی معلوم نیست، منصور، اون فندک رو بده!

به به، فقط جای ما اون تو خالی بود، بعد از کلی تلاش تونستیم عملیات لایروبی دهنش رو به پایان برسونیم و یه چیزی شبیه دندون، اون وسط ها پیدا کنیم.

– پسر، خوب شد تو نرفتی دندون پزشکی، آبرومون می رفت!

– چرا؟!

– چون اینطور که به نظر می رسه همه دندوناتم قاطی آجیل شب یلدا خودری، باباتو که به دندون بیشتر نداری!

– خب مگر شما چند تا دندون دارین؟

– چی می گی بابا؟ خیلی پرتی، من تا دیشب ۵ تا داشتم! (اینو که گفتم به دفعه اعضای «چ.س.م.خ» یه جوری نیگام کردن که عرق شرم از پیشونیم سرازیر شد! آخه حداکثر تعداد دندون های یه «چ.س.م.خ» اصیل ۴ تا باید باشه. شانس آوردم که مورد خسرو اورژانسی بود وگرنه همون جا دندون های اضافی ام رو می کندن و می دادن به خسرو!)

وای... مثل این که به خرده بلند فکر کردم!... نه!... ش... شما که نمی خواین؟... ببینین بچه ها این کار اصلاً

مجید کوچول باز شده برگشت ازم پرسید:

«ای وای، مگر من چه گفتم؟»

– هیچی! نه بابا، ما دیدیم هوای پارک خیلی تمیزه گفتیم یه کم ذخیره کنیم واسه میدون خراسون و اون طرفا!

پسره به سختی اومد سمت نیمکت (آخه موهاش سنگینی می کرد)، بعد هم از توی کیفش سه پایه نقاشی با کلی بند و بساط دیگه درآورد. اصلاً از اول معلوم بود طرف هنریه! بابام می گه همه هنرمندا تا یه آتر می دن بیرون تیپشون زاغارت می شه، عین تیم برتون که مدل موهاش فکولی پریشونه! هنوز کارشو شروع نکرده بود که یهو داد زد: «به»، من بسی به فوتبال عشق می ورزم. اگر توپتان پنچر نمی بود، یک دست فوتبال با هم می زدیم...»

– توپ؟ ما که توپ نداریم!

– چرا، آنجا، پنچر شده...

من و چنگیز و منصور برگشتیم دیدیم خسرو عین ساندیسی که تا ته خورده باشی، بعد هم بابای مجید کوچول جفت پا پریده باشه روش، مچاله شده و به صداهایی عین موقعی که سارا به جور کتک می خوره ازش درمی آد! چنگیز گفت: «حواسمون پرت شد، روده هاش باز شورش کردن! بالا سهیل، میکسرو بیار!»

برگشتم دیدم خبری از میکسر نیست. تنها مونس واقعی مامانمو دزدیده بودن! مثل اینکه سرنوشت من و خسرو یکی بود. اون داشت خودخوری می کرد، من هم احتمالاً به دست مامانم خورده می شدم.

حالا باید چی کار می کردیم؟ دوباره کرم شب تابه اومد به مغزم! از اونجایی که دود اگزوز ماشین ها از هوای تهران خیلی تمیزتره، رفتیم لوله اگزوز به ماشین رو که داشت درجا می زد چپوندیم تو دهن خسرو، اون هم دوباره باد شد و نشست روی نیمکت!

– راستی آقای... ا... کوشی؟

دیدیم باز و غش کرده افتاده روی زمین. مثل اینکه این صحنه زیادی براش خشن بود (نه که هنرمندها هم آخر لطافتند!) اومدم برم آب بیارم که چنگیز با سیستم خاصش کارمو راحت کرد، یعنی دو تا خوابوند تو گوش طرف که عین فنر از جاش پرید: «نه مامی! من نمی خوام فین کنم!»

«بچه جون فین کردن در انظار عمومی کار ناشایست و بی ادبانه ای...

– مگه دستم به روزنامه های بابات نرسه سهیل! این الآن فکر می کنه توی خونه شونه!... عزیز دلم، مامی اینجا نیست، تنها توی پارکی!

– آهان... از لطف و مرحمت شما بسیار سپاسگزارم، دوست گرامی تان در چه حال است؟

– تو چرا انقده لفظ قلمی؟ اسمت چی بود؟

– مرا مادرم نام، ارژنگ نهاد.

– نمنه؟ منصور به این بگو فارسی حرف بزنه ما هم بفهمیم!

– یعنی می گه اسمش ارژنگه!

– نه بابا؟! اینو که خودمم تونستم به جورایی از حرفاش استخراج کنم، خب، مادرش این وسط چی می گه؟

– آه، دوستان جز شما انقدر با هم مجادله می نمایید؟ فکر نمی کنید دوستی و مهر و محبت و صفا و یکرنگی و همدلی بسیار زیباتر از خشونت است؟ حیف این هوای پاکیزه نیست؟ به به، به قول شاعر: آب را گل نکنید...

– چه ربطی داشت؟ (خدایی این چنگیز خیلی بارشه! هیچ کدوم ما نفهمیده بودیم که ربط نداشت!)

– خب، حالا بگویید چه مشکلی برای این دوست عزیز و عظیمتان پیش آمده؟

داستان رو پنچ، شش بار تعریف کردیم تا طرف، گرفت. همین که گفتیم ما «چ.س.م.خ» هستیم، ارژنگ پرید جلو و شروع کرد با ما دست دادن (البته با اون سیستم حلزونی اش براش سخت بود بیره، اما ذوق زده شده بود دیگه!)

– من واقعاً از دیدار شما مسرورم، هرگز در مخیله ام نمی گنجید که شما را دیدار نموده و ازتان امضا بگیرم!

منصور قاطی کرد و پرید جلو داد زد: «ببین، این داره خارجی حرف می زنه! ما نمی فهمیم اما حتماً داره فحش می ده! مخیله خودتی!»

– نه بابا این خیلی لفظ قلمه... بابام می گه این هنریا خودشونو نمی فهمن چی می گن!

ارژنگ نشست زمین. البته این کار خیلی براش راحت بود، یه کم پاهاشو شل کرد و تلپی افتاد! بعد به کم فکر کرد و داد زد: «یافتم! یافتم! شما باید... (البته حرفاش بالای سطح دبستان بود و لب مطلب این می شد که: مگه شما بر و بچس کارتونی ایران جمعه نیستین؟ اونجام چیزی که ریخته کارتونیست! بدین یکی روی صفحه برای خسرو دندون بکشه!)

– ببین ارژنگ جون ما خودمون عقلمون به اینجا می رسید (آی ول، برای اولین بار عقلمون به یه جایی رسید، داریم پیشرفت می کنیم!) ولی مشکل اینجاست:

ما یه آقای دبیر بخش کودکان داریم که وقتش پره و واسه بزرگترها کاریکاتور می کشه، یه آقای پورنصیری هست که خطشو نمی شه خوند و کاریکاتورهاشم اصلاً شبیه بازیگرها درنمی آن، آقای رمضانی هم فقط گوسفند می کشه، حالا اگه می خواست تو رو بکشه باز یه چیزی!

– حالا باید چه کنیم؟

ارژنگ دوباره تلپ شد روی زمین و فکر کرد: «هان! من خودم نقاشم. می توانم دندان های زیبای این دوست عظیم را بر روی صفحه روزنامه بنگارم. اما شرطی دارد!»

– چه شرطی؟

– آن اینکه شما دوستان لطف نموده و مرا به عضویت گروه «چ.س.م.خ» سابق و «چ.س.م.خ.ا» فعلی درآورید! بدین گونه

ادبیات پارسی را نیز پاس داشته ایم!

منصور قاطی کرد: «یه ملنگ؟!»

ما منصور رو گرفتیم و گفتیم: «ببین، الآن یه عضو «چ.س.م.خ» داره از بین می ره... حالا اگه «چ.س.م.خ» بشه «چ.س.م.خ.ا» بهتره یا بشه «چ.س.م»؟»

منصور قانع شد، ولی یک کار، ناتموم مونده بود. (ای ول چه تعلیقی! کجایی هیچکاک؟)

– چند تا دندون داری ارژنگ؟

– سه تا!

– واکن ببینم... آه، پیف... قبوله، بیندش! بالاترین نمره ای که گرفتی چند بوده؟

– هشت، آن هم با ارفاق و گریه، تازه در درس نقاشی!

– آخرین باری که مسواک زدی کی بود؟

– به یاد ندارم!

– جواب بده: همه برای یکی؟

– یکی سرور همه!

– تاب تاپ خمیر؟

– شیشه پر پنیر!

– خب، تو قبولی! ورودت رو به «چ.س.م.خ.ا» تبریک می گیم!

□□□

سارا داد زد: وای چه نازه!

– نه سارا، اشتباه نکن این بره نیست. دوستمونه، اسمش هم ارژنگه! به ارژنگ سلام کن!

– سلام! می شه بهش علف بدم؟!

□□□

الآن دو، سه روزه که من روی کابینت آشپزخونه نشستم، مامانم روزی چند بار مواد غذایی رو می ریزه تو دهنم و دکمه ام (یعنی دماغم) رو فشار می ده و من هم میکسشون می کنم!

میکسر سهیل، هر روز بیشتر از دیروز! دینگ دانگ!

برنده مسابقه ویژه ماه

گروه «چ.س.م.خ» ضمن تشکر از همه شرکت کنندگان مسابقه، دو اثر رو که پیشتر تقدیم دوستتون کردیم، مقام دوم و لوح افتخار به خانم خهیده گلدوری از تهران تعلق می گیره که انشائی خوب، شوخی های بامزه و خطی عالی داشتند. در واقع ایشون در یک رقابت نزدیک مقام اول رو واگذار کردند. ارژنگ مهدوی! (یا برنده اصلی مسابقه دردسر خسرو کسی (در واقع کسانی!) نیست به جز «الهه و آرمان مهدوی» از کرج! الهه و آرمان با شوخی های خوب، راه جلب جذاب و ابتکاری برای دنون دردخسرو، خلق شخصیت «ارژنگ» و یک (اصطلاح فوق العاده یعنی «ملنگ» موفق به کسب این مقام شدند!

البته «چ.س.م.خ» همچنان «چ.س.م.خ» بی هنر و «چ.س.م.خ.ا» بی ش چون همون طور که قبلاً گفتیم پلیس ۱۱۰ هم پلیس ۲۱۱۰ بی ش، ایا از این به بعد الهه و آرمان، اعضای افتخاری این گروه محسوب می شند!

تذکر مجدد نیک پارک به ایران جمعه کودک

با سلام

اینجانب کینگ کنگ هستم که شماره پیش تذکر داده بودم نامم را در مصاحبه تان به اشتباه پینگ پنگ نوشته اید. متأسفانه مشاهده کردم که در چاپ تذکر بنده هم اشتباهی صورت گرفته و این بار اسمم را «پیک نیک» زده اید به علاوه، جواب بی ربطی هم به تذکرم داده اید. (خداکند که قصد و غرضی در کار نباشد) اولاً هنگ کنگ نام کشوری در آسیای جنوب شرقی است و ثانیاً پیک نیک به گردش خارج از شهر می گویند. خواهش می کنم موارد بالا را اصلاح نموده و نامم را به صورت صحیح آن یعنی «کینگ کنگ» بنویسید.

جواب سهیل و سارا: دوست عزیز، ممنون از تذکر تازه تون. اما تا جایی که می دونیم اون کشور توی آسیا اسمش «کنگ فو» نه کینگ گردش خارج از شهرهم که واضحه می شه: کینگ کنگ!